

مجموعه کتاب های

دانشستان

بزن بریم سفر



بنفشه رسولیان

دانشستان اجتماعی ویژه ی پایه ی چهارم دبستان

فهرست

پیشنهادهای زمان خواندن

مهرماه	فصل اول	۴
آبان ماه	فصل دوم	۱۷
آذر ماه	فصل سوم	۳۰
دی ماه	فصل چهارم	۴۰
بهمن ماه	فصل پنجم	۵۱
اسفندماه	فصل ششم	۶۲
فروردین ماه	فصل هفتم	۷۱
اردیبهشت ماه	فصل هشتم	۸۵



فصل اول؛
دیدار در آپارتمان



نگهبان هم مراقب بود که بچه ها به باغچه ها نزدیک نشوند. یکی دو بار هم به آن ها تذکر داد که فریاد نزنند. طفلکی بچه ها باید در سکوت بازی می کردند. بالاخره بعد از گذشتن از حیاط بزرگ ساختمان وارد یک سالن کوچک و شیک شدیم.

بابا گفت که باید با آسانسور برویم اما من گفتم: نه من می خوام از پله ها بیام. مامان گفت: پسرم اینجا چهار طبقه ست، خسته می شی. بیا همگی با آسانسور میریم بالا. مادربزرگ هم گفت: نه مادر جان نفست می گیره، خسته می شی. سببا هم گفت که سپهر خیلی پله ندیده است و در ضمن آپارتمان ندیده هم هست و حالا با دیدن این پله ها و این مجتمع هوش و حواسش پریده. خوب راستش آخرین بازی که تعدادی پله دیده بودم، توی ایوان مدرسه بود و یک بار هم توی شهر بازی، کنار اسباب بازی های پله دار بود.

الان این همه پله باید خیلی هیجان انگیز باشد. اما خب بابا هم موافق پله نوردی من نبود. در ضمن خود آسانسور هم می توانست خیلی هیجان داشته باشد. اما راستش من از جاهای تنگ و در بسته خوشم نمی آید. بالاخره همگی داخل آسانسور رفتیم. توی اتاقک آسانسور، روی یک تابلوی فلزی نوشته بود: خوش آمدید. ظرفیت چهار نفر.





فصل سوم؛
غار نشینان متمدن!



چه عکس هایی!!

وای!!!

این ها دیگه کی هستن!!!

اینو!!!

اینم شد غذا؟!!!

پس لباس هاشون کو؟؟؟

این خونه شونه؟؟؟

این ها سوالاتی بود که من و سبا با دیدن عکس های این کتاب از همدیگر و از خودمان می پرسیدیم. چندروز پیش، از کتابخانه مدرسه یک کتاب به امانت گرفتم. این کتاب آنقدر جالب و عجیب بود که تقریباً یک هفته تمام با سبا سر آن دعوا داشتیم.

- اول من باید بخونمش!

- نخیرم، اول من!

- کی گفته اول تو؟؟ من این کتابو از کتابخونه مدرسه مون گرفتم نه تو.





فصل ششم؛
دورهمی با حیوانات!



آخر هفته بود و همه دلمان می‌خواست که به روستا برویم. بابا و مامان مشغول جمع آوری وسایل لازم شدند و من و سبا و مادر بزرگ هم وسایل مخصوص خودمان را جمع می‌کردیم. وسایل مادر بزرگ، کیسه داروها، عینک، مسواک و حوله و شانه، کتابی که تازه شروع به خواندنش کرده بود، لباس گرم و مقداری آجیل.

وسایل سبا، کیف مدرسه و کتاب و دفترهای مخصوص روز شنبه، جعبه مداد رنگی، لباس گرم، شانه، مسواک و حوله. وسایل من، هرچه کتاب توی کمد بود به اضافه هرچه مداد و خودکار و لوازم التحریر داشتم و لباس گرم چند دست و یک پتو و یک بالش نرم، چند جفت جوراب و دو تا کلاه پشمی، دو جفت کفش، بطری آب، تبلت و سیم شارژر، دمپایی و یک کیسه تخمه و دو تا بسته بیسکویت. وقتی بابا این وسایل را دید، زد زیر خنده و گفت: پسر ما چه خبره؟ مگه قراره کجا برویم؟ توی روستا، خونه مادر بزرگ همه چیز هست، فقط لوازم شخصی و ضروری بردار.

من گفتم: خب این‌ها همه شون لوازم ضروری و شخصی هستن بابا!

مامان جلو آمد و از بین آن همه وسایل تعدادی را جدا کرد و بقیه را کنار گذاشت. به این ترتیب من هم دیگر نتوانستم حرفی بزنم و همگی راهی یک سفر کوتاه شدیم.

توی روستا هوا سرد بود و بابا برای اینکه خانه حسابی گرم شود، مقداری هیزم داخل اجاق دیواری گذاشت. همگی دور هم شب خوبی را گذراندیم اما ناگهان صداهای عجیبی به گوشمان رسید.

مادربزرگ گفت: بچه ها نترسین، این صدای سنگ های بیابان های اطرافه. شب ها که هوا سردتر می شه حیوانات بیابان به سمت روستا میان.

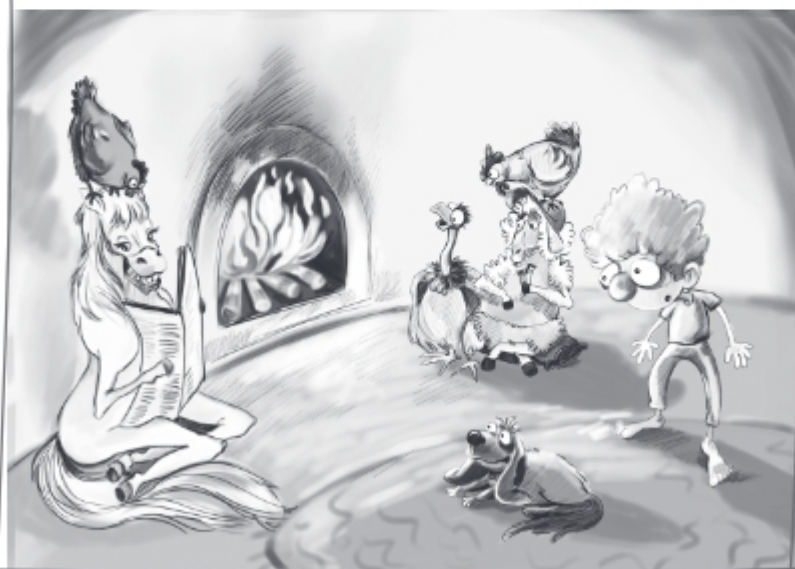
راستش من دلجم برای حیوانات بیابان سوخت. حالا توی این سرما و تاریکی باید چکار کنند؟

و آیا اصلا چیزی برای خوردن پیدا کرده اند؟

بچه هایشان چه می شوند؟ طفلکی ها حتما از سرما و گرسنگی می میرند.

سبا اصلا حواسش نبود که حیوانات بیابان، آن بیرون دارند از سرما می میرند و همینطور مشغول نقاشی کشیدن بود.

من گفتم: سبا خانم، اصلا می دونی چندتا حیوون بدبخت اون بیرون دارن از سرما یخ می زنن؟ اصلا می دونی الان مرغ ها و خروس های همسایه هم توی حیاط از شدت سرما یخ زدن و مردن؟ اصلا دلت نمیسوزه؟



حالا نوبت قسمت غم انگیز
ماجرای بود.

وقتی تولد تو با خواهرت
توی یک روز باشد و آنوقت
همه چیز اشتراکی می شود.
شمع ها ، کیک ، تزئینات ،
برف شادی.

ولی خوب اشکالی ندارد من
خواهرم را خیلی دوست دارم.
و خوشحالم که هر دو ما در
یک روز سرد زمستانی وسط
بهمن ماه به دنیا آمده ایم.

